

با سلام و احوالپرسی

برنامه گنج حضور را با غزل شماره 1829 از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

*** گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من**

دوش = دیشب یا لحظه پیش. قرین = دوست، همسر، عشق

مولانا از جانب هر انسانی که جانش و حالش به عشق بستگی دارد و همچنین اینکه چه میزان در این لحظه با عشق، فضای پذیرش و یکتایی این لحظه، یکی است سخن می‌گوید.

مولانا می‌فرماید: من دیشب با عشق یکی بودم، در واقع معلوم می‌شود که ما با عشق در فضای یکتایی این لحظه یکی هستیم و همچنین ما با زندگی عجیب هستیم بنابراین از آن فضای یکتایی، خرد، زیبایی و لطافت را دریافت می‌کنیم و به این جهان می‌آوریم و دوباره باز می‌گردیم به همان فضا و پر از عشق می‌شویم و دوباره عشق را در این جهان پخش می‌کنیم.

و همینطور می‌فرماید:

برخورد او زدست من هر که کشید بار من

بار من استعاره از بار معشوق است. این همان بار معشوق است و هر کسی این بار را بکشد از دست خدا، زندگی یا معشوق میوه می‌خورد.

مولانا در این غزل به ما می‌گوید که تنها دوست، یار و قرین ما **عشق** است.

در واقع ما از جنس زندگی، عشق و هوشیاری زنده زندگی در این لحظه هستیم و وقتی به عنوان هوشیاری حضور روی پای خودمان می‌ایستیم و به جهان تکیه نمی‌کنیم درست در همان لحظه با معشوق یکی هستیم بنابراین انرژی زنده کننده معشوق از ما جاری می‌شود، ابتدا ما میوه اش را می‌خوریم و بعد انرژی حاصل از این میوه را در جهان می‌پراکنیم و همانطور که مولانا به ما گوشزد می‌کند فقط این انرژی جهان را سامان و نظم می‌بخشد و خرد الهی از طریق ما به این جهان روان می‌شود.

مولانا می‌فرماید که به عشق گفتم تو که اصل من هستی و من از تو هستم یک لحظه از کنار من غایب نشو. در اصل عشق غایب نمی‌شود بلکه این ما هستیم که به ذهن رفته و **من** می‌شویم.

امروز دوباره در آخر این غزل از قصه فیل که در دفتر سوم مثنوی باقی مانده است، صحبت خواهیم کرد.

در ابتدا مولانا به ما درباره **به ذهن بردن و من شدن گوشزد می کند** همانطور که در قصه به ما توضیح داد که فیل که اصل ماست در خانه تاریک است ولی ما به جای اینکه هر لحظه به فیل (زندگی) آگاه شویم و از جنس فیل شویم (فیل از جنس هوشیاری بی زمان، بی مکان و بی فرمی است) به ذهن فرو می رویم.

فیل در خانه تاریک است، انسانها رفتند فیل را ببینند اما فیل در اطاقی تاریک بود!!

چرا تاریک بود؟ تاریک بود یعنی چه؟

یعنی انسانها هنوز به عشق روشن نشده بودند و مجبور بودند به وسیله حس هایشان فیل را ببینند، حس هایشان را به ذهن بردند بنابراین دست کسی به خرطوم فیل خورد و نتیجه را به ذهن برد و قضاوت کرد پس گفت فیل شبیه به ناودان است. بدین ترتیب آن شخص زندگی را کشت، خودش را نیز کشت کما اینکه در این غزل آمده:

*** مرده تر از تنم مجو زنده کنش به نور هو**

هو یعنی خدا. هر لحظه این خاصیت در ما وجود دارد که با معشوق یکی شویم ولی ما به تاریکی می رویم و با حس و ذهنمان کار را خراب می کنیم زیرا از جنس ذهن هستیم. در واقع هوشیاری این لحظه، زاده به یک فرم یا یک تجربه می شود، بعد از این فرم درمی آید و دوباره زاده می شود به فرم دیگر و در **بین فرمها** فضای خالی وجود دارد. یعنی ما از یک فرم به فرم دیگر می رویم که بسیار دردناک است و امید بر این است که به عنوان هوشیاری حضور فاصله بین دو صندوق (از فکری به فکزی دیگر) را ببینیم و زاییده شدن از فکرها که همان صندوقها هستند برای ما روشن گردد و آن فاصله، آن خلاء، آن بی فرمی **در واقع اصل ماست.**

سؤال: آیا این بی فرم بودن و خدائیت، این فضای عشق در بعضی از انسانها وجود دارد؟

پاسخ: خیر

در همه انسانها وجود دارد. در واقع شما الان که به این برنامه گوش می دهید می توانید از جنس عشق و بی فرمی شوید به شرط آنکه **بدانید باید از فکرها زائیده بشوید و نباید به عنوان یک فکر برخیزید.**

همین لحظه اتفاقی رخ می دهد به طوریکه ذهن توان قضاوت فوری آن موضوع را ندارد، بلافاصله ذهن ساکت می شود و زبان بند می آید. گاهی اوقات اتفاقی رخ می دهد و زبانمان بند می آید. یعنی ذهن می ایستد. چرا ذهن می ایستد؟

برای اینکه هوشیاری که هر لحظه ذهن جذب می کند، آزاد می شود تا به ما کمک کند که بفهمیم چه اتفاقی در حال رخ دادن است چون آن اتفاق برای ما آشنا نیست.

*** جنبش کف ها زد دریا روز و شب کف همی بینی دریا نی عجب**

دریا اصل ماست و در واقع هوشیاری بدون فکر می باشد. اگر شما هوشیار به اصل خود باشید و فکر نکنید، فکر متوقف می شود و این هوشیاری، اصل شماست.

این هوشیاری را فکر نمی تواند جذب کند، اگر نیاز داشتید فکر می کنید ولی همیشه یک مقدار هوشیاری باقی می ماند.

جنبش کف ها، این کف ها (فکرها) روی اقیانوس وجود ما را پوشانده اند، این اقیانوس ما هستیم.

جنبش کف ها زد دریا روز و شب این کف ها همین فکرها و رویدادها هستند، این کف ها زیاد می شوند و روی اقیانوس وجود ما را می پوشانند، شما این لحظه تصمیم بگیرید که به کف ها و رویدادها توجه نکنید، زیرا شما از جنس دریا هستید.

دریا هوشیاری بی فرم و اصل شماست، **هوشیاری بدون فکر یعنی** اینکه هوشیار هستید ولی فکر وجود ندارد و ذهن متوقف شده است.

مولانا به عشق می گوید:

*** نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من شعله سینه منی کم مکن از شرار من**

اگر شما این دریا را حس نکنید و با فضای هوشیاری این لحظه یکی نباشید به طوریکه نور خدا از شما عبور نکند و نور او را هوشیارانه نبینید، نور نخواهید داشت.

*** نور دو دیده منی حالا چگونه می بینیم؟**

ما همه چیز را بصورت جسم و با ذهن می بینیم. مثلاً شما به درخت نگاه می کنید، مفهوم درخت یا یک کودک نگاه می کنید و مفهوم کودک را می بینید. به درخت نگاه نمی کنید که زندگی را ببینید، ولی وقتی از **نور عشق** استفاده کنید، درخت، کودک، همسر شما و، خود شما زنده می شوید و کف ها (کارهایی که آنان انجام می دهند) به نظرتان نمی آید، زیرا زنده به زندگی هستید.

ولی با ذهن و مفاهیم، فقط از یک چیز خشک به چیز خشک دیگر می پریم و در نهایت جهان، خشک و بی جان دیده می شود.

*** نور دو دیده منی دور نشو ز چشم من.** این نور نباید از چشم ما دور بشود.

وقتی ما زنده با آن انرژی یکی هستیم، انرژی از دل ما ساطع می شود و از آن فضا مجدداً انرژی می گیریم و در جهان پخش می کنیم و اینکار دایماً" تکرار می شود و ما دایماً به منبع انرژی (هوشیاری حضور، خدائیت) وصل هستیم.

پس این شعله دل من **شعله عشق است** و خطاب به عشق: **کم مکن از شرار من**

شرار = آتش

*** یار من و حریف من خوب من و لطیف من چست من و ظریف من باغ من و بهار من**

وقتی شما در این لحظه با عشق یکی می شوید در واقع خودتان هستید، وقتی این لحظه **نه در گذشته و نه در آینده** هستید، قائم به ذات خود هستید و زنده اید. درون شما فضای بی نهایت وجود دارد پس هیچگونه اعتراض و ستیزه ای با این لحظه ندارید.

انرژی این فضا در تن شما جاری می شود و ذرات وجود شما مرتعش می شود و در این صورت کفها نمایان می شوند چون شما از جنس دریا شده اید. **سعی کنید دریا باقی بمانید، کفها مهم نیستند.** هر کفی از این دریا تولید بشود برای شما مهم نیست و نباید هم باشد.

خطاب به عشق می گوید:

*** یار من و حریف من خوب من و لطیف من چست من و ظریف من باغ من و بهار من**

وقتی من اینگونه هستم سبک بارم و ظرافت خودم را حس می کنم. **عشق، بار و بهار هر انسانی است.** وقتی در فضای یکتایی این لحظه زنده هستیم **باغ عشق است، بهار هم عشق است.**

اصل شکوفا شدن در این جریان در صورتی است که انرژی زنده زندگی در این لحظه از ما ساطع شود در این حالت باغ و شکوفا شدن و بهار ماست در غیر اینصورت زمستان است.

*** آن تن من خراب تو دیده من سحاب تو ذره آفتاب تو این دل بی قرار من**

تن من چیست؟ تن من همان است که در درون آن اسیر شده ام، همان که به نظرم آباد است. در داستان فیل هم بود که برای شناخت فیل، باید از جنس فیل شویم و نیاز به شمع روشن برای شناخت فیل داریم در غیر اینصورت در تن و تاریکی اسیریم.

شمع چطور روشن می شود؟

شمع زمانی روشن می شود که شما بالغ می شوید، زمانی که ما به عنوان هوشیاری از **فکر جدا می شویم (بیدار می شویم)**.

بیداری یعنی جدا شدن هوشیاری حضور که اصل ما می باشد از فکرهای هم هویت شده.

تعریف بیداری همان تعریف بالغ شدن یا رسیدن میوه ما، باز شدن گل رز ما و بهار ما هم هست.

این تن من خراب تو. این **من** که ذهن ما نشان می دهد و به صورت یک تصویر ذهنی هست که من فکر می کنم آن هستم و بر اساس آن **(من ذهنی)** یک معشوق قلبی یک خدای قلبی در ذهنم ساخته ام باید که خراب تو شود.

آن باورهای هم هویت شده من، دردهایی که کشیده ام، رنجش ها، خشم ها و... همه باید خراب تو شوند. **دیده من سحاب تو.** چشم من ابر توست که منظور گریه کردن است یعنی همان اشک شوق و انرژی زنده کننده زندگی از من ساطع بشود و از دیده من نور ببارد.

تو از دیده من از چشمان من به بیرون نگاه کن. به طوری که شعاع نور تو به جهان بیفتد و یک ذره از آفتاب تو، در دل من باشد (دلی که خواهان ساطع کردن انرژی عشق در هر لحظه است).

این دل من ذره ای از آفتاب توست. حقیقتاً اینگونه است ما به عنوان هوشیاری به این جهان می آییم و پوسته ای می تنیم به نام **من ذهنی** (برای اینکه خودمان را زنده نگه داریم)، بعد باید پدر، مادر، جامعه به ما در زمان کودکی کمک می کنند از این پوسته خودمان را متولد کنیم تا دل ما ذره آفتاب عشق باشد و عشق را در جهان پخش کنیم اما این اتفاق نمی افتد.

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من

پنج و شش = قمار بازی کردن

تو بیا، من به تو زنده بشوم، همه ما خواهان زنده شدن به عشق هستیم.

تو ای عشق لب را بگشا و از طریق من حرف بزن تا مشکل من حل شود. مشکل ما حل نمی شود تا عشق نیاید چون عشق هم ذات ماست.

ما در این **من ذهنی** که عاشقش هستیم جز درد و غم چیزی ندیده ایم چرا نباید متوجه بشویم که من ذهنی با آن مشخصاتی که دارد به دردهای گذشته چسبیده است و اعتیاد به واکنش منفی و منفی بافی دارد. چرا ما متوجه نمی شویم و دست از آن نمی کشیم؟؟ چرا باید کف ها را تقویت کنیم؟ چرا ما

کاری می کنیم که دیگران از ما تشکر کنند یا ما را تأیید کنند؟ چرا چیزهایمان را به رخ مردم می کشیم و کف را تأیید می کنیم؟ **مگر ما نمی دانیم که همه تجربه ها از جنس کف هستند؟؟**

تنها تجربه ای که اساس و اصل ماست **عشق** است.

این لحظه فقط زنده شدن به زندگی حس می شود و بقیه به صورت کف هستند.

خشمگین شدن، خودنمایی کردن، توقع، رنجیدن، به دردها چسبیدن، خود را به مظلومیت زدن، از دیگران تأیید گرفتن و... اینها تماماً کف هستند.

در واقع وقتی خودمان هستیم با عشق یکی هستیم و زمانیکه کف هستیم دیگر خودمان نیستیم و از جنس جسم و اتفاق هستیم. زمانیکه کف ها را از خودمان می رانیم و دیگر خودمان را از جنس کف ها نمی کنیم در واقع آنها را رها می کنیم که این خودش یک قمار است، **قمار پنج حس و شش جهت**.

هر چیزی که در جهان مادی به وسیله پنج حس و شش جهت درست شده است را رها کنید.

*** تا که چه زاید این شب حامله از برای من تا به کجا کشد بگو مستی بی خمار من**

این شب حامله برای همه هست. ما منتظریم که ببینیم عشق برای ما چه پیش می آورد؟!...

چه چیزی زاده می شود؟

ما در این لحظه تسلیم هستیم و صبر کرده ایم تا شکر، سپاس و صبر ما باعث خلاقیت، خرد و شکوفایی شود اما اندازه این خلاقیت و خرد را ما نمی دانیم!!!...

*** تا که چه زاید این شب حامله از برای من** نه تنها برای من و شما بلکه برای هر انسانی که در راه عشق و تسلیم قدم برمی دارد این شب حامله چه چیزی می زاید؟؟

مولانا به انسان خوش بین است و اینطور فکر نمی کند که انسانها پیوسته **من** ها را تقویت می کنند و **من** ها انسانها را به سمت جنگ، تخریب و ویرانی می برند بلکه تصور مولانا بر این است که انسان آن اندازه شعور دارد که بفهمد ذاتش از جنس عشق و یکتایی است.

*** تا به کجا کشد بگو مستی بی خمار من.** این چیزی که این لحظه از ما خلق می شود هم به صورت

فرد- فرد و هم جمعی چه خواهد شد؟ وقتی ما از جنس این لحظه هستیم مست به عشقی ناب هستیم. این مستی یک مستی غیر از مستی با الکل است که باعث سردرد بشود. زمانیکه شراب ناب و پاک زندگی را می خوریم، مست از او می شویم و مستی با او خماری ندارد.

چگونه شراب زندگی را می خوریم؟ این لحظه از جنس زندگی می شویم، زندگی و شادی از ما جاری می شود به کاری که انجام می دهیم، اعمال و رفتارمان را باردار می کند و در بیرون هم به همه چیز سامان می بخشد.

چه عالمی به وجود می آید؟ **(یک عالم جدید).**

حافظ می گوید:

أدمی در عالم خاکی نمی آید بدست عالمی دیگر نباید ساخت و از نو آدمی

در وادی ذهن انسان زنده به حضور حاصل نمی شود بلکه باید خانه ذهن را ویران کرد و با کار کردن روی خود عالمی دیگر ساخت و در آن عالمی که با حضور، تسلیم و پذیرش است انسانی جدید که به حضور زنده است متولد می شود. انسان زنده به حضور نظمی برپا می کند و چیزهایی خلق می کند که آن عالم دیگری است.

*** تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من**

در اثر شکر و سپاس چه کاری انجام خواهد یافت؟ چه عمل عجیبی انجام خواهد گرفت؟

مولانا به ما می فرمایند که راه رسیدن به وصال و کمک کردن به خود **شکر و سپاس است.**

شکر به اینکه این استعداد به ما داده شده که از جنس او باشیم، **شکر** به اینکه آن اتفاقی که در انسان باید می افتاده، افتاده است و ما از جنس **عشق** هستیم و موقتاً در یک جایی به نام **ذهن** مانده ایم و به راحتی می توانیم خودمان را از آن خلاص کنیم. منظورم از براحتی خلاص شدن از ذهن را توضیح می دهم.

من متوجه این موضوع هستم که اگر شما بخواهید خودتان را از دست **من ذهنی** نجات بدهید، **من ذهنی** بارها و بارها به شما حمله خواهد کرد. من ذهنی چگونه به شما حمله می کند؟ رابطه شما را با عزیزانتان خراب می کند و قصد ثابت کردن این را دارد که شما نمی توانید از دستش خلاص شوید.

بارها خشمگین می شوید، می رنجید. حتی پس از مدتها گنج حضور گوش کردن، به مولانا گوش سپردن، صبر کردن، شکر کردن بارها ممکن است خشمگین شوید و به خودتان بگویید که نمی شود و برای من میسر نیست از دست **من ذهنی** خود خلاص شوم، اما چاره اش فقط و فقط **صبر** است. برای همین مولانا می فرمایند:

*** زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من**

منتظر معشوق بودن غیر از منتظرِ اتفاق بیرونی است. ممکن است مدتها پرهیز کنید از کف شدن ولی باز از جنس کف می شوید و ممکن است نا امید شوید اما مطمئن باشید که یک روزی از تمام خشم ها، رنجش ها، واکنش نشان دادنها آزاد و رها می شوید. در اثر کار کردن مداوم روی خود (تسلیم، شکر و سپاس) عاقبت روزی می آید که تماماً" از این من ذهنی رها می شوید.

*** تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من.** اینجا در این بیت تسلیم و ناله بصورت مثبت معنی می شود.

ناله کردن حقیقتاً ناله و گریه از روی دردهای دنیا نیست و اینجا زینهار به معنی پناه است.

شما اگر عملاً زندگی را یار و پشتیبان خودتان بدانید هیچ چیز جز اصل شما برایتان مهم نمی شود. نه کف ها، نه اتفاقات، نه انسان ها و...

زینهار را هم می توانید هم پناه به زندگی بدانید و هم پرهیز از کف ها. عجیب اینجاست که چه اثری به وجود می آورد این زینهار؟؟؟

بله عجیب است، زیرا ما فضا دار می شویم، ما بی نهایت می شویم، همه چیز را در خودمان جای می دهیم، از جنس شادی و آرامش می شویم و دیگر به کف ها باز نمی گردیم.

من ذهنی بسیار بسیار مودی می باشد، به شما حمله خواهد کرد (به رابطه شما با عزیزانتان حمله خواهد کرد)، دعوا راه می اندازد، اما شما صبور باشید و تسلیم من ذهنی و ذهنتان نشوید، بلکه تسلیم زندگی شوید، با **من ذهنی** دعوا نکنید، خودتان را ملامت نکنید، با خودتان چیزی به عنوان من نمی توانم و نمی شود و زحمت بیخودی است و... نگوئید... من ذهنی برای ثابت کردن ناتوانی شما می خواهد که شما این حرفها را بیان کنید. شما حتی نگوئید که من ثابت می کنم که می توانم بلکه به من ذهنی خود بگوئید شما کار خود را انجام بده و من تسلیم می مانم و در حال نگاه کردن هستم و ستیزه ای با تو (من ذهنی) هم ندارم و بدین گونه عشق از طریق شما عمل می کند.

مولانا از زبان ما می گوید که این شکر و سپاس ما، ناله و زینهار ما چه چیزی در بیرون بوجود خواهد آورد؟

-البته که سامان و نظم بوجود خواهد آورد، چیزهای در اطراف ما بوجود خواهد آورد که از جنس برکت، از جنس خرد می باشد و این برکت عشق هیچ چیز درآوری بوجود نخواهد آورد.

عشق در جواب می گوید:

*** گفت خنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من**

عشق گفت خوشا به حالت و واقعاً خوشا به حال انسان و در بین انسانها هم خوشا به حال کسانی که متوجه شده اند ذاتشان از جنس عشق است و کاری به کف های بیرونی ندارد، **کاری به مردم ندارد، چون مردم از جنس کف هستند** و دنبال کف هستند، دنبال این هستند که ثابت کنند مهم هستند، مردم شما را تحریک می کنند و شما تحریک نمی شوید. عشق می گوید خوشا به حال تو که در راه رسیدن به من (عشق) خم شدی.

* کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من

یعنی تو هستی که در جهان کار می کنی، فقط انسانی که به عشق زنده است در جهان کار می کند. با من ذهنی این همه زحمت برای فرزند خود می کشید و زمانیکه فرزند شما بزرگ می شود مقابل شما می ایستد و شما بابت کارهای کرده خود پشیمان می شوید که چرا این کارها را انجام دادم؟ چرا این همه زحمت بی نتیجه شد؟

زیرا تماماً با من ذهنی بوده است و شما به جای فرزند خود تصمیم گرفته اید (رشته ای که من می گویم بخوانی، زنی که من می گویم بگیری و...) این کارها و حرفها و رفتارها با من ذهنی و از روی کنترل بوده و از روی عشق نبوده پی اینها همه از جنس کف هستند. انسانها آزاد آفریده شده اند و کنترل شدن را دوست ندارند.

کسی که در راه عشق خم شده یعنی فقط غم عشق را دارد و تمرکزش روی این است که این لحظه زنده است به زندگی یا خیر!...

اتفاقات از جنس کف هستند و پیوسته در حال رخ دادن هستند. از یک طرف واکنش نباید نشان دهیم و از طرف دیگر عشق هنوز در وجود ما شروع به کار نکرده است، ما را اذیت می کند و باید صبر کنیم و دوتو (**خم**) شویم. حقیقتاً خم نمی شویم بلکه ما جوانتر و قویتر می شویم اما نیاز به صبر و تمرین مداوم داریم.

آیا شما می خواهید این شعله عشق، شعله زنده شدن به زندگی از دل شما هر لحظه ساطع شود بنابراین شما و جهان را از برکت زنده کند؟ یا می خواهید نوکر من ذهنی باشید و عذاب، درد، رنجش و خشم ایجاد کنید؟

زمانیکه نوکر من ذهنی هستید پیوسته در تلاش هستید که خودتان را از طریق من ذهنی بالا ببرید و با تأیید من ذهنی زندگی کسب کنید (که زندگی در درونش نیست) و ما بارها در زندگی خود این مسائل را تجربه کرده ایم.

ما باید حقیقتاً **خدمتگزار عشق شویم**. مولانا می فرماید که خوشا به حال همه انسان ها چون از جنس عشق هستند ولی همه انسانها فعلاً متوجه این موضوع نیستند که اگر متوجه شوند فوراً خدمتگزار عشق می شوند.

*** مست منی و پست من عاشق و می پرست من بر خورد او زدست من هر کی کشید بار من**

عشق می گوید: تو مست من هستی.

همه انسان ها مست عشق هستند ولی الان به ذهن رفتند و بد مستی می کنند و سردرد گرفتند، این **من کوچک تو باید پست من عشق بشود**.

انسان مست عشق می باشد و **من ذهنی انسان هم پست عشق است**.

شما این لحظه **من** درست کرده اید، رهاش کنید. در واقع اگر ما بعنوان **من** برمی خیزیم باید فوراً متوجه شویم و این **من** را حل می کنیم، **من** ها انباشته می شوند و با هر منی درد به وجود می آید، دردها انباشته می شوند.

هر کس خشم یا رنجش داشته باشد، هر کسی از خودش دفاع کند یا خودش را نشان دهد با استفاده از ابزارهایی همانند پول، مقام، زیبایی، تحصیلات، خانواده و قدرت بنابراین **من ذهنی** دارد.

به عنوان مثال اگر دیدید از خودتان دفاع می کنید **من دارید**، دقیقاً همان **من** تعریف شده خودتان را پست عشق کنید.

عشق خودش می گوید که عاشق و می پرست من هستید.

*** بر خورد او زدست من هر کی کشید بار من**

بار عشق را کشیدن یعنی چه؟

یعنی این لحظه زنده شوید به عشق به فضای یکتایی این لحظه، به گذشته و آینده نروید، این لحظه در ذات خودش ایستاده که این ذات، همان ذات خداست. **شما الان بار عشق می کشید**.

چرا بار عشق را می کشید؟

برای اینکه بار انرژی زنده کننده عشق و خرد عشق را در جهان پخش کنید و کاری به اینکه چه می شود و چه نمی شود ندارید در سطر آخر هم گفته می شود که:

*** ور بچی تو نیستی محرم و رازدار من**

این لحظه با عشق یکی هستیم، عشق از ما ساطع می شود و ما زنده به زندگی هستیم، همین که بخواهیم بفهمیم که چقدر زنده به عشق هستیم عشق می رود و دیگر وصل نیستیم.

(ور بچی= کوشیدن) اگر بخواهیم بپرسیم و با ذهن اندازه بگیریم عشق می رود که مولانا می فرماید که **تو نیستی محرم و رازدار من.**

زندگی در اتفاقات نیست، زندگی این است که بدانید بار عشق را باید بکشید، عشق هم میوه و هم بار است.

*** رو که تو راست کر و فر مجلس عیش نه ز سر زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من**

برو ای انسان و خوشحال باش برای اینکه جلال و شکوه از آن شما انسانهاست. تو مجلس زندگی و مجلس عیش را در کجا می گذاری؟ در سرت نمی گذاری بلکه در سرت می گذاری. **هم هویدا او بود هم نیز سر**

در قصه مثنوی می خوانیم:

هست معشوق آنکه او یکتو بود مبتدا و منتهایت او بود

چون بیابی اش نمائی منتظر هم هویدا او بود هم نیز سر

چقدر زیبا مولانا می فرماید معشوق ما نباید تقلبی باشد. معشوق نباید یک تصویر ذهنی باشد و با تصویر ذهنی خود نباید زندگی کنیم زیرا تصویر ذهنی یک جسم مجازی است و بر اساس آن یک خدای مجازی هم می سازیم که این درست نیست. معشوق آن است که به او زنده شویم.

هست معشوق آنکه او یکتو بود مبتدا و منتهایت او بود

اگر شما معشوق را پیدا کرده اید یعنی به معشوق زنده شده اید، اول و آخر شما معشوق می شود. معشوق از جنس اتفاق نیست که بگوئید من یک کاری را شروع کرده ام و باید به یک جایی ختم کنم، **اول ما اوست و آخر هم اوست.** اگر بدستش بیاورید دیگر منتظر نمی مانید زیرا مهم ترین چیز اوست. عشق او در دل شماست و انرژی از طریق شما در جهان پخش می شود و زنده به او هستید، ما برای همین به این جهان آمده ایم که انرژی و خرد الهی را در جهان پخش کنیم.

خرد هم از معشوق می آید خرد آن نیست که در کتاب نوشته شده باشد چیزهایی که نوشته شده خرد نیست. زمانیکه زنده به معشوق می شوید خرد الهی این لحظه از شما بیان می شود. گاهی اوقات به

صورت انرژی بیان می شود و کسی هم که به شما نگاه می کند از شما این انرژی را می گیرد پس قابل نوشتن نیست که بتوانیم در کتابها آن را بخوانیم.

هم هویدا او بود هم نیز سر. هم در سر یعنی در نهان با معشوق یکی هستیم پس معشوق را در نهان می بینیم و در بیرون یعنی آشکارا هم او را می بینیم.

گفت به عشق که تو باغ بهار منی. حالا ما انسانها این حرفها را به عشق می زنیم.

*** گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من**

ما به خدا می گوئیم که به ما نشان بده تا با چشمانم ببینم که تو مرده را چگونه زنده می کنی؟ این تن مرا زنده کن به خود چون تو که در وجود من هستی اعتبار پیدا کنی و من هم اعتبار پیدا کنم. مولانا اینها را می گوید که ما متوجه شویم انسانها از چه تله هایی رد می شوند و چه چیزهایی را باید بدانند تا به تله نیفتند.

*** مرده تر از تنم مجو زنده کنش به نور هو تا همه جان شود تنم این تن جان سپار من**

حقیقتاً هم این تن ما (من ذهنی) مرده تر از همه است. درخت، حیوان و جماد به اندازه کافی زنده هستند. این تن مرده ما که **من ذهنی** ما باشد جلوی زندگی را گرفته و نمی گذارد که زندگی در ما نفوذ کند. مخصوصاً انسانهایی که خیلی متعصب هستند و جلوی خدا یا زندگی ایستاده اند، گاهی اوقات به عنوان مذهب یا یک باور دینی جلوی زندگی یا خدا ایستاده اند و اجازه نمی دهند که زندگی از آنها عبور کند و مرده تر از تن آنها چیز دیگری در جهان نیست.

زنده کنش به نور هو تو بیا با نور خدا این مردگی را زنده کن تا این تن همه به جان زنده شود. **کدام تن؟** تنی که میراست، تنی که هر لحظه در معرض مرگ است. ما همه از مرگ می ترسیم. بزرگترین ترس ما انسانها ترس از مرگ است، اگر از جنس زندگی شویم و از این پوسته متولد شویم بنابراین از جنس دریا می شویم و ترس از مرگ هم از بین می رود.

*** گفت زمن نه بارها دیده ای اعتبارها بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من**

عشق می گوید: بارها از من اعتبار دیدی و چقدر به تو کمک کردم؟؟ حقیقتاً، شخصاً و در طول تاریخ زندگی خلقت، چقدر قدرت عشق به مخلوقات کمک کرده است؟ چقدر به شخص ما کمک کرده است؟ شما دیده اید که هر موقع به عشق زنده می شوید، هر موقع عاشق می شوید، هر موقع از روی مهر یک کاری را می کنید نتیجه می گیرید. آیا اعتبار عشق را ندیده اید؟ آیا بر شما یقین نشده که چه قدرت

و کاروباری عشق دارد؟ برای بیشتر انسانها هنوز متأسفانه یقین نشده است با اینکه قدرت عشق را دیده اند.

قدرت زندگی، قدرت این لحظه همان قدرت عشق است، قدرت یکتایی با معشوق است. کسی که کار انجام می دهد **عشق** است نه شما، ظاهراً ما می گوئیم من انجام می دهم (**من ذهنی**) من ذهنی کاره ای نیست. آن قدرت و شعوری که جهان را اداره می کند سیستم بدن شما را هم اداره می کند، آیا قدرت و کاروبار او برای شما هنوز اعتبار پیدا نکرده است؟

من فکر می کنم برای شما اعتبار پیدا کرده است که به این برنامه گوش می دهید.

* **گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی از لطف و عجایب ای شه و شهریار من**

گفتم دل من دیده اما دل من چه زمان سیر می شود؟ به راستی دل انسان چه موقع سیر می شود؟

دل انسان عاشق چه زمانی سیر می شود از **لطف و عجایب** که تو داری؟؟؟؟

باز هم مولانا گوشزد می کند که **عشق و زندگی هم به ما لطف دارد و هم بطور شگفت انگیزی می تواند زندگی شما را تغییر دهد.** اگر من ذهنی حمله کرد **صبر کنید**، اگر اذیت کرد صبر کنید. هر دفعه که من ذهنی شروع به دعوا کرد و خواستید ضعیفش کنید یکی از دردهایتان را بیاندارید. به یک قسمت از من ذهنی خود بگویید که نمی خواهید دعوا کنید و ذهن بسیار ضعیف می شود.

با من ذهنی دعوا و ستیزه نکنید، خشمگین نشوید. اگر خشمگین شوید، برنجید یا بگویید من نمی توانم بنابراین من ذهنی قویتر می شود. اگر ستیزه نکنید و به من ذهنی خود نه بگوئید بعد می بینید که لطف عجایب یا عشق چطور در زندگی شما بروز می کند.

* **عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه ای خواند فسون فسون او دام دل شکار من**

یعنی این لحظه عشق گوش مرا کشید، به گوشه ای برد و افسونی به گوشم خواند که افسون او دام دل شکار ماست. **دام دل ما، افسون عشق است.** افسون عشق همان انرژی عشق است. وقتی ما صبر و شکر می کنیم، با من ذهنی بحث نمی کنیم، من ذهنی را تماشا می کنیم و تسلیم می شویم یا هر دفعه **من** را کوچک را می کنیم بالاخره عشق یک لحظه گوش را می گیرد و به گوشه ای می برد و شروع به خواندن افسون می کند، یعنی شما **قابل می شوید که عشق در شما کار کند.**

قابل می شوید و به عبارت دیگر اینکه شما اجازه می دهید عشق از شما عبور کند. تا به حال اجازه نمی دادید عشق از طریق شما عمل کند برای اینکه با این لحظه در ستیزه بودید.

اگر شما این پرده **من ذهنی** را رقیق کرده باشید یک لحظاتی عشق در شما زنده می شود و افسونش را به گوش شما می خواند و دل شما شکار می شود. دل شما در اختیار او قرار می گیرد و از طریق دل شما می تواند انرژی خودش را در جهان پخش کند.

*** جان زفسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد و ر بچخی تو نیستی محرم و رازدار من**

جان شما که الان زنده است، آن قسمتی از شما که زندگی را حس می کند، حتی حسها و ذهن شما ابزار نیست در دست عشق بنابراین اوست که خرد را از شما جاری می کند.

جان از افسون عشق چه شد؟ زنده شد. ولی شما نپرسید که چه شد برای اینکه اگر بررسی با ذهن عمل کرده ای و پرسیدن یعنی ذهن و کوشش برای دم زدن. اگر دم بزنی، حرف بزنی دیگر تو محرم و رازدار عشق نیستی. مولانا در قصه مثنوی می فرماید:

دم مزن تا بشنوی از دم زنان آنچه نامد در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بحر تو روح آشنا بگذار در کشتی نوح

اگر شما زنده شده اید به عشق دیگر نپرسید که چطور زنده اید تا عشق به شما بگوید چه کاری انجام دهید یا اینکه چه چیزی را بنویسید چون او از طریق شما شروع به سخن گفتن و عمل کردن می کند. اگر دم بزنی عشق می رود چون عشق می گوید که دیگر **محرم و رازدار من نیستی** برای اینکه اگر دم بزنی همه چیز را تبدیل به **ذهن** می کنید.

در این قسمت به دنباله قصه ای که در هفته های قبل، چند جلسه پشت سر هم برای شما نقل کردم ادامه می دهم.

این قصه که بسیار بسیار پرمعنی و برای تبدیل هوشیاری کمک کننده است از سطر 1259 دفتر سوم شروع می شود با تیتر: **اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل**

گفتیم پیل رمز یکتایی، رمز زندگی، رمز حقیقت و رمز اصل ماست و اینکه انسانها یا یک گروهی از باشندگان در شکل پیل به توافق نمی رسند منشأ اختلافات بشر است و جالب اینکه **حقیقت**، اصلاً **شکل ندارد**. **خدا یا زندگی شکل ندارد و بی فرم است**. امروز مولانا به ما گفت که زندگی را فقط از طریق زندگی کردن تجربه می کنیم. زندگی را باید زندگی کرد. در این لحظه، زندگی شکل ندارد ولی انسانها در شکل زندگی به اختلاف افتاده اند، به جان هم افتاده اند و این داستان راجع به این موضوع

است و همانطور که می دانید منظور ما از ارائه این برنامه تبدیل هوشیاری است، یعنی شما را از یک هوشیاری مَن دار ذهنی که کدر است و دنیا را بر اساس مقایسه و مَن می بیند تبدیل می کند به یک هوشیاری بی فرم که اصل شماس است و در واقع این یک **تبدیل** است. بنابراین اگر به طور ذهنی بدانیم که انسان باید به گنج حضور برسد و در این لحظه زنده شود ولی هنوز آن هوشیاری کدر ذهنی را ادامه بدهد این فایده ای نخواهد داشت. بیشتر انسانها به انباشته کردن مفاهیم زندگی، مفاهیم معنوی، مفاهیم دینی اکتفا می کنند ولی این کافی نیست و انباشته کردن مفاهیم مثل انباشته کردن مال دنیاست و هیچ فایده ای به لحاظ زنده شدن به زندگی ندارد.

این را هم یادآوری کنم که **تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی بسیار مفید می باشد** و این کتاب به شما کمک شایانی خواهد کرد چون سطر به سطر مثنوی ترجمه و تفسیر شده است و برای کسانی که تازه شروع می کنند به مثنوی خواندن و معنی بعضی واژه ها را نمی دانند، این کتاب شما را از آن موانع عبور می دهد. هم چنین کسانی که اصلاً معنای جملات را نمی دانند و فارسی ادبی در این کتاب برای آنها دشوار هست، این تفسیر شما را از آن مسیر عبور می دهد و استاد نظراتشان را هم در بعضی موارد بطور مفصل ذکر کرده اند.

رسیدیم به اینجا که گفتیم ما به عنوان هوشیاری به این جهان می آییم و وقتی به این جهان می آییم هوشیاری شعورش در ما به کار می افتد ولی خودِ هوشیاری یعنی **آگاه شدن به خواب می رود**. این کار را مولانا در همان قسمت شناختِ فیل توضیح می دهد که چطور اولین نفر وارد اطاق تاریک شد و دست به خرطوم فیل زد، نتیجه حسش را به ذهنش برد و با چیزهایی که در ذهن می شناخت مقایسه کرد و گفت فیل (زندگی) شبیه ناودان است. ما بعنوان هوشیاری که به این جهان آمده ایم به خوابِ ذهن فرو می رویم و هوشیاری جسمی پیدا می کنیم، چیزها را به صورت مفهوم می بینیم البته این به ما کمک می کند که به یک زبانی حرف بزنیم. مثلاً ما گل را می شناسیم و زمانیکه یک کودک از ما بپرسد این چیست؟ می گوئیم گل و بعد فکر می کنیم که دیگر این کودک می داند گل چیست. ما از درخت، انسان، یا هر چیزی یک شناخت مفهومی و تصویری داریم که برای شناخت زندگی کاربرد ندارد. زمانیکه ما به گل نگاه می کنیم که زندگی را در آن ببینیم اگر با آن پرده که **اسمش پرده پندار** است نگاه کنیم نمی توانیم زندگی را ببینیم بنابراین هوشیاری به خواب می رود ولی شعور این هوشیاری در ما کار می کند. وقتی شما به جهان می آیید و به خواب می روید یعنی با چیزها هم هویت می شوید دیگر از زندگی آگاه نیستید و زندگی نمی کنید ولی زندگی چون شما را به این جهان آورده تا خودش را از شما بیان کند، شما را به حال خودتان رها نمی کند.

مکانیسم کار به این ترتیب است که با هر چیزی که شما هم هویت شوید از آن هم هویت شدگی یک دردی تولید می شود، این دردها در زندگی شما یک طوفان برپا می کند، **این طوفان هم حدود سن 40 سالگی برپا می شود.**

در اینجا این طوفان را تشبیه کرد به طوفان نوح و صحبتی که نوح با پسرش می کند، نوح یک کشتی دارد. نوح رمز زندگیست و کشتی نوح فضای پذیرش این لحظه یا فضای یکتایی این لحظه است. نوح از پسرش دعوت می کند که به کشتی سوار شود، پسرش در جواب می گوید نه، من به کشتی دشمن سوار نمی شوم و ترجیح می دهم شنا کنم برای اینکه من شنا یاد گرفته ام و می توانم شمع خودم را روشن کنم و از تو راهنمایی و هدایت نمی خواهم.

یعنی ما شمعی را که با هم هویت شدن با چیزها روشن کرده ایم، مفاهیم آن شمع را جلوی چشمانمان گرفته ایم و شمع زندگی را نمی خواهیم بنابراین با شمع زندگی مخالفت و ستیزه داریم. واکنش گرا بودن ما در این لحظه به اتفاقات بیرونی نشانگر هوشیاری جسمی ما است. برای مثال اینکه شخصی حرفی می زند بلافاصله واکنش نشان می دهیم و ما معتاد شده ایم به واکنش نشان دادن چون فکر می کنیم ما زنده ایم و اگر جواب ندهیم مرده ایم، در حالیکه کاملاً برعکس است اگر جواب بدهیم مرده ایم و اگر جواب ندهیم، سکوت، آرامش و آن اقیانوس بودن خودمان را حفظ کنیم نشان دهنده زنده بودن ماست.

به هر حال نوح با پسرش صحبت می کند، و پسرش به حرفهای او گوش نمی دهد و حرف پدرش را نمی پذیرد و می گوید که من شمع خودم را روشن کرده ام و به سمت کوه بلند شنا می کنم. **این کوه بلند** همان چیزی است که در ذهن شماست و به طرفش می روید همانند علم، مقام، پول، دوستان و خانواده اما اینها هیچ کدام به شما کمک نمی کنند و مانع زنده شدن شما هستند (زمانیکه با آنها هم هویت هستید).

هم چنین می گفت او پند لطیف هم چنان می گفت او دفع عنیف

نوح که اصل ما و خدائیت می باشد، دایماً به ما پند لطیف می دهد و به ما می گوید که به کشتی حضور سوار شوید اما انسانها دفع خشن می کنند. بنابراین برای زنده شدن به حضور نباید دفع خشن کنیم یا واکنش نشان دهیم. مخصوصاً اگر سن ما بالای 50 سال است دیگر دفع عنیف شایسته ما نیست.

*** نه پدر از نصیح کنعان سیر شد نه دمی در گوش آن ادبیر شد**

نه نوح سیر شد که به پسرش کنعان پند بدهد و نه کنعان گوش به حرفای پدرش داد.

بالاخره در این گفت و گو بودند که موجی سنگین زد و سر پسر کنعان را واژگون کرد. بعد نوح به خدا گفت که چطور شد که سیل همه چیز مرا با خود برد و آن چیزی که من به آن امید داشتم نشد. مولانا نتیجه گرفت که شما کسی را نمی توانید نجات بدهید. نوح به خدا و زندگی می گوید:

*** تو همی دانی که چونم با تو من بیست چندانم که با باران چمن**

*** زنده از تو شاد از تو عایلی مغذی بی واسطه و بی حایلی**

بالا در غزل گفت که اگر آگاه به زندگی شده اید، دم مزینید و نگوئید چقدر جانتان به زندگی زنده شده است چون اگر دم بزینید دیگر محرم زندگی نیستید. ما به عنوان نوح به زندگی می گوئیم، ای زندگی تو می دانی که من با تو چگونه هستم. من بیست برابر از آنچه که چمن با باران است با تو هستم. باران زنده کننده چمن است.

زنده از تو و شاد از تو عایلی. عایل یعنی نیازمند. ما که نیازمند خدا هستیم زنده و شاد از او هستیم، پس ما زنده و شاد از زندگی هستیم. **مغذی بی واسطه و بی حایلی.** شما از زندگی تغذیه می شوید، بین شما و زندگی هیچ حایل و واسطه ای وجود ندارد، اصلاً شما خود زندگی هستید. اگر غیر از این فکر کنید هیچ موقع به زندگی زنده نمی شوید، فکر نکنید که یک باوری یا یک گروهی بین شما و خداست؛ همچنین چیزی وجود ندارد.

*** متصل نه منفصل نه ای کمال بلک بی چون و چگونه و اعتلال**

یعنی با ذهن نمی شود توضیح داد... خداوند بدون چون، چگونه، علت و معلول (اعتدال) است. من به تو متصل نیستم و منفصل از تو هم نیستم ای فضای همه امکانات.

*** ماهیانیم و تو دریای حیات زنده ایم از لطف ای نیکو صفات**

نوح به خدا می گوید و ما هم به زندگی می گوئیم... ما مثل ماهی هستیم و در فضای یکتایی این لحظه شنا می کنیم. این لحظه فضای پذیرش بی نهایت است و ما آن فضا هستیم و به عنوان یک باشنده در آنجا شنا می کنیم. اصل ما بدون فرم است مثل ماهی، ماهی چگونه در آب شنا می کند؟؟ ما هم بعنوان یک عنصر بی فرم در فضای پذیرش این لحظه که خود ما هستیم شنا می کنیم.

*** زنده ایم از لطف ای نیکو صفات.** ما از لطف تو، که همه صفات تو نیکوست زنده هستیم.

*** تو نگنجی در کنار فکرتی نی به معلولی قرین چون علتی**

پیش از این طوفان و بعد این مرا تو مخاطب بوده ای در ماجرا

خدا در فکر نمی گنجد. بارها این مهم گفته شده که زندگی و اصل شما در ذهن شما که قسمت کوچکی از شماست نمی گنجد. شما نمی توانید بوسیله فکرهایتان مسائل مربوط به زندگی یا خدا را حل کنید.

*** نی به معلولی قرین چون علتی.** علت و معلول هم کاری نمی تواند بکند. یعنی با ذهن هیچ کاری نمی توانید انجام دهید که شما را به خدا برساند. ذهن ما خیلی دوست دارد که بگوید رسیدن به خدا چند مرحله دارد پس این کارها رو انجام می دهم و به خدا می رسم این امکان پذیر نیست.
تنها راه زنده شدن به حضور صبر، تسلیم و شکر است.

چگونه ما می توانیم به عشق زنده شویم؟ با پرهیز از بعضی چیزها، صبر کردن و شکر کردن. اینکه چه زمانی به حضور زنده می شویم؟ ما نمی دانیم. بنابراین هیچ علت و معلولی وجود ندارد که بگوییم این کار را می کنیم بنابراین خدا لطفش به ما زیاد می شود. خدا خارج از علت و معلول است. **نی به معلولی قرین چون علتی.**

*** پیش از این طوفان و بعد این مرا.** ما طوفان را در زندگیمان می بینیم و گفتیم که چطور طوفان برپا می شود. طوفان از همه آن چیزهایی که شما با آنها هم هویت شده اید در آن خانه تاریک بوجود می آید. درد، خشم، رنجش، بدگویی، طلاق، حسادت و همه طوفان هستند. دلیل این طوفانها این است که شما دردمند شوید تا از چیزهایی که در آن تاریکی چسبیده اید هوشیارانه آگاه شوید و آن هم هویت شدگیها را رها کنید و به حضور زنده شوید. برای مثال نگوئید که من مقام بالائی دارم و فلان شخص مهم را می شناسم، دیروز خانه تیمسار فلانی یا وزیر فلانی مهمان بودم. با این حرفها ذهن شما می خواهد به دیگران بگوید که شما آدم مهمی هستید و من ذهنی خود را تغذیه کنید.

من ذهنی همانند یک تپه است و مثل کوه نیست که صدای خدا را منعکس کند. تپه صدا را خفه می کند و نمی تواند صدا را منعکس کند.

قبل و بعد از این هم، طوفان به زندگی ما آمده و شما طوفان را می بینید تا شاید بیدار شوید. مولانا این را برای فهم ما می گوید که مخاطب شما همیشه زندگی می باشد.

*** با تو می گفتم نه با ایشان سخن ای سخن بخش نو و آن کهن**

*** نه که عاشق روز و شب گوید سخن گاه با اطلال و گاهی با دمن**

نوح می گوید من وقتی با پسرم کنعان حرف می زدم، در اصل من با تو (خدا) حرف می زدم. پس کنعان همان خرابه های ماست، گذشته زنده ماست.

اطلال: یعنی خرابه هایی که معشوق در آن زندگی می کرده.

دِمن: آثار معشوق که در واقع همان گذشته ماست.

ما گذشته زنده هستیم و این گذشته را با خودمان حمل می کنیم. در واقع پیوسته هر آن چیزی که در تاریکی با آن هم هویت شده ایم را حمل می کنیم اما باید تمام این هم هویت شدگیها را دور بیندازیم. اینها همان خرابه ها و آثار معشوق هستند، قبلاً معشوق در اینجا زندگی می کرده، ولی الان دیگر معشوق آنجا نیست. نوح می گوید که من همیشه با تو صحبت می کردم. آقای فریدون مشیری هم یک شعری دارند به نام کوچه < **بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم** > یعنی در این شعر آقای مشیری می گوید که بدون تو در یک شب مهتابی از آن کوچه که قبلاً با هم رد شده بودیم رد شدم و گذشتم. ولی الان دیگر معشوق در آنجا نیست. ایشان برای کوچه شعر نمی گوید بلکه در اصل در وصف معشوق شعر سروده است.

حالا در اینجا نوح می گوید که عاشق از آثار و خرابه های معشوق سخن می گوید. در اصل به خاطر معشوق شعر می گوید و همه این تحسین خرابه ها در اصل بخاطر معشوق است در غیر اینصورت خرابه که تحسین ندارد. **یعنی چی؟**

یعنی ما را آگاه می کند به چیزهایی که ما به عنوان گذشته با آنها هم هویت شده ایم. آن چیزها یک زمانی **این لحظه** بوده اند و معشوق در آنها زندگی می کرده است. **معشوق یعنی زندگی** ولی چون هم هویت شده ایم با گذشته ای که از آن ناراضی هستیم به سرعت به آینده می رویم تا خودمان را راضی کنیم و این کار ذهن است. **ذهن همیشه ما را در گذشته یا آینده نگاه می دارد و این لحظه که زندگی است را می پوشاند.**

من همیشه با تو صحبت می کردم اگر راجع به خرابه ها صحبت کردم باز هم منظور من تو بودی و خوشبختانه الان این خرابه ها را با برپا کردن طوفان ویران کردی. طوفان چکار می کند؟ طوفان انقدر شما را رنج و عذاب می دهد تا اینکه شما از خود بپرسید چرا این اتفاقات می افتند؟ برای چه انقدر به زحمت می افتم؟ چرا اینقدر درد و رنج خدا به من می دهد؟ چرا اینقدر خشمگین هستم؟ برای اینکه با چیزها هم هویت هستید و باید رها کنید. مولانا می فرماید:

سخت گیری و تعصب خامی است تا جینی کار خون آشامی است

سخت گیری یعنی سفت چسبیدن به چیزها (مفهوم ها، باورها، مال دنیا و...) **خامی است**. خامی یعنی میوه ای که نارس است و سفت به درخت چسبیده است و ما هم به عنوان میوه نارس، درخت جهان را

محکم گرفته ایم در حالیکه ما باید دستانمان را از آن چیزهایی که سفت گرفته ایم رها کنیم. تا زمانیکه مثل جنین با بند ناف به دنیا وصل هستیم خون می خوریم و قادر نیستیم غذای واقعی بخوریم.

نوح به خدا می گوید:

روی با اطلال کرده ظاهر را او کرا می گوید آن مدحت کرا

*** شکر طوفان را کنون بگماشتی واسطه اطلال را برداشتی**

شکر که تو آمدی و طوفان برپا کردی در زندگی ما، که ما بیدار شویم و اجازه دهیم که این واسطه یعنی خرابه ها (گذشته ما) که بین **من و زندگی** است را از بین ببری. چقدر کار خوبی کردی. شما هم با خدا صحبت می کنید و همین حرفها را می زنید. در شعر کوچه هم، عاشق ظاهر را رو به خرابه ها می کند ولی منظورش به آن روزی است که با معشوق از آن کوچه گذشته..

ما هم رو به خرابه های خودمان کرده ایم. خرابه های ما همین خشم، رنجش، دردهای گذشته و هم هویت شدگیهای ما هستند. ظاهراً ما رو به آنها کرده ایم و آنها را تحسین می کنیم. چه کسی و چه چیزی را باید تحسین کنیم؟ معشوق را تحسین می کنیم، خدا را شکر می کنیم که طوفان برپا کرده ای و این واسطه ای را که در این بین بوده برداشته ای.

*** زانک اطلال لئیم و بد بدند نه ندایی نه صدایی می زدند**

*** من چنان اطلال خواهم در خطاب کز صدا چون کوه واگوید جواب**

آن اطلال، خرابه های گذشته ما که با آن هم هویت شده ایم خیلی لئیم و بد هستند. چرا؟ برای اینکه الهام و ندایی از آنها برای ما نمی آید. از این خشم و درد و هم هویت شدگیها که محکم به آنها چسبیده ایم چه چیزی درمی آید؟ اینها نه ندا دارند نه خردی نه الهامی. **من چنان اطلال خواهم در خطاب** من آن خرابه ها را چنان می خواهم که صدای مرا همانند کوه منعکس کند.

*** تا متنا بشنوم من نام تو عاشقم برنام جان آرام تو**

هر نبی زان دوست دارد کوه را تا متنا بشنود نام تو را

من آن اطلالی را می خواهم آن خرابه هایی را می خواهم که اسم تو را برایم منعکس کند تا بیشتر نام تو را بشنوم، همانند انعکاس صدا در کوه. اگر ذهن شما صاف باشد و هیچ منی در آن نباشد قادر می شوید صدای خدائیت درون خود را بشنوید و او مرتب این صدا و خرد را منعکس می کند. نام یعنی بیان شادی و خرد.

عاشقم برنامه جان آرام تو. ما عاشق ذاتِ خدائیت خودمان هستیم که به ما آرامش واقعی زندگی را می دهد. **هر نبی زان دوست دارد کوه را.** هر نبی یا پیام آوری که از آن جهان به این جهان پیام می آورد، کوه را دوست دارد (همه پیغمبران در کوه زندگی می کردند) برای اینکه هر دفعه که نام خدا گفته می شود می خواهند دو برابر بشنوند. منظور این است که شما باید کوه باشید. قبلاً " صحبت کردیم که می گفت شما کوه هستید و جویباری از این کوه روان است که صدای این جویبار را باید بشنویم. جویبار زندگی از کوه شما روان است آیا صدایش را می شنوید؟ نه نمی شنوید..."

برای اینکه آنقدر به گفت و گوی ذهنی مشغول هستید که هر لحظه در یک فکری هستید برای همین ما صدای جویبار زندگی که از آنجا شادی و آرامش روان است و از کوه ما به این جهان می ریزد را نمی شنویم.

*** آن که پست مثال سنگ لاج موش را شاید نه ما را در مناخ**

*** من بگویم او نگردد یار من بی صدا ماند دم گفتار من**

آن تپه یا کوه پست که سنگلاخی هست شایسته موش است و شایسته انسان نیست. شما سنگها را پهلوی هم گذاشته اید و تپه ای از **من** درست کرده اید که این **من** نمی تواند صدا را منعکس کند. یعنی از درون شما یک نوای زندگی باید به گوش برسد ولی این تپه پست است که شایسته موش است و جایگاه زندگی آن موش **همان من ذهنی است.** بارها مولانا ذکر فرموده اند که موش همان **من** ذهنی است و گردوهای انبار ما را می دزدد و ما متوجه نمی شویم یعنی زندگی ما را می دزدد. ما گندم و گردو داخل انبار می گذاریم و موش (ذهن) آنها را می دزدد. **من بگویم او نگردد یار من.** تپه سنگلاخ یار **من** نمی شود. **بی صدا ماند دم گفتار من.** این تن من دار درونش سنگلاخ است و صدای زندگی را منعکس نمی کند. زندگی از درون من سخن می گوید ولی چون منعکس نمی شود من خودم هم قادر به شنیدن نیستم.

*** با زمین آن به که هموارش کنی نیست همدم با قدم یارش کنی**

بهتر هست که این تپه را با زمین یکسان کنیم. یعنی این **من** ها را بیرون بکشید و از دردها و هم هویت شدگیها رها شوید و آرامش بگیرید.

گفت ای نوح از تو خواهی جمله را حشو گردانم برآرم از ثری خدا به نوح گفت اگر خواهی همه را زنده می کنم و دوباره از زمین درمی آورم. یعنی شما اگر به گنج حضور برسید خیلی راحت می توانید **من** بوجود بیاورید کنید ولی این کار را نمی کنید چون می دانید که این کار فایده ای ندارد.

*** بهر کنعانی دل تو نشکنم لیک از احوال آگه می کنم**

من به خاطر کنعان به خاطر جمع **منیت** ها دل تو که زندگی هستی را نمی شکنم. اما از احوال تو را آگاه می کنم. ما در ذهنمان **من** انباشته کرده ایم که ارزش ندارند و کف هستند. ما محکم به هم هویت شدگیهایمان چسبیده ایم، تپه درست کرده ایم و ندای زندگی را منعکس نمی کنیم و در نتیجه ما هم صدای جویبار و زندگی را که از درون ما عبور می کند را نمی شنویم و اصلاً خبر نداریم همچین جویباری وجود دارد. نوح گفت:

*** گفت نه نه راضیم که تو مرا هم کنی غرقه اگر باید ترا**

نه من راضیم که حتی اگر لازم باشد من را هم غرق کنی. این نشان می دهد که هر لحظه که **من** بالا می آید همان لحظه باید در آب زندگی بپرید و بگذارید آن **من** شما غرق شود. اگر با چیزی هم هویت شده اید دستانتان را باز کنید و بگذارید آن **من** برود. هر زمانیکه متوجه شدید خشمگین شده اید، آن **من** که شما را خشمگین کرد پیدا کنید، بعد اجازه دهید که برود.

*** هر زمانم غرقه می کن من خوشم حکم تو جانست چون جان می کشم**

*** ننگرم کسی را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و تو منظرم**

هر لحظه من را غرق کن، آن زمان من خوشم و هر چیزی که تو حکم کنی از جان می پذیرم و تسلیم تو هستم. مولانا یک تمثیل دیگری هم دارد که می گوید مسائل زندگی مثل زنبور هستند و شما را دنبال می کنند، شما بداخل استخر می پرید و به زیر آب می روید. زنبورها به زیر آب نمی توانند بیایند. یعنی چه؟

همین که **من** غرق شود ← زنبورها هم می روند در نتیجه مسائل شما هم حل می شوند. اگر به روی آب بیایید و به عنوان **من** بلند شوید زنبورها دوباره می آیند.

*** حکم تو جانست چون جان می کشم**

حکم تو مثل جان هست، شما موازی با این لحظه هستید. زندگی هر حکمی می دهد شما می پذیرید و مثل جان آن حکم را می پذیرید. من به کسی نگاه نمی کنم. من فقط به خودم نگاه می کنم، من به خودم و روی ذات تو و خودم که یکی هستیم قائم هستم بنابراین به کسی در جهان نگاه نمی کنم و همه حواسم به این است که به تو زنده شوم، من و تو یکی شویم و این همه کار من است در این دنیا.

*** ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و تو منظرم**

یعنی در او هم تو را می بینم. در گل هم تو را می بینم. در انسان دیگر هم تو را می بینم. بنابراین وقتی به انسانها نگاه می کنم زندگی را می بینیم، نه مردگی را، نه تصویر ذهنی از آنها را، نه اینکه چه خاصیت هایی دارند، چطور هستند و چه کارهایی کرده اند، گناه کردندند اند یا نکرده اند. من کاری به اینها ندارم. من زندگی را در آنها می بینم برای اینکه من به تو نگاه می کنم. این شاید مهم ترین مطلبی باشد که ما یاد می گیریم که همیشه شما به اصلتان نگاه می کنید، از اصلتان زندگی در جهان پخش می شود و شما را هم هدایت می کند. هیچ چیزی در بیرون نیست و دیگر به کسی نگاه نمی کنم اگر هم نگاه کنم آن شخص بهانه است و جلوی چشمان من تو هستی.

